

هاشم انور

## اشتیاق دیدار

باد ملایم و هوای دلنشین در آخرین روزهای فصل زمستان خوشایند و دوست داشتنی بود. بعد از روزها و شب های سرد زمستان، هوای معتدل، نوید نزدیک شدن فصل بهار را می داد. بوی بهار از وزیدن باد محسوس گردیده و مشام انسان را تر و تازه می ساخت. سبزه ها از زیر خاک سرهایشان را بیرون نموده و زمین، دامنه و تپه ها را زیبا ساخته بودند. آن روز، صبح روز بود. هنوز به طلوع آفتاب وقت زیادی باقی مانده بود، که زیبا از خواب برخاست و با شتاب به حویلی رفت؛ چشمانش هنوز خواب آلود بودند؛ به آسمان صاف و بی ابر دید؛ انگشتان دو دستانش را با هم گره زد و صورتش را به طرف آسمان بلند کرد. او چشمانش را بست و چند بار هوای صبحگاهی را تنفس کرد. تنفس هوای صاف، شش هایش را آرامش بخشید. زیبا چشمانش را باز و به آسمان دید. او باز هم از هوای دل انگیز و روح پرور، تنفس عمیق نمود. لبخند در لبانش نقش بست و کومه هایش لرزیدند. او به آسمان دیده و با هیجان گفت:

- اوه...! چقه یک روز مقبول اس... چی هوای لذت بخش و دلپذیر...؟

زیبا بعد از گفتن این کلمات به طرف تشناب رفت و در ظرف ده دقیقه خود را آماده به ادای نماز کرد؛ چادرکلان به رنگ سفید را به دَورش پیچانیده، به جای نماز ایستاد و تکبیر گفت؛ در مدت ده دقیقه نماز را ادا و جای نماز را قات کرد. او از پشت ارسی به بیرون دید. هنوز از طلوع آفتاب خبری نبود. زیبا یک پله ارسی را باز کرد و از هوای گوارا، مشامش را آراست. او عقب عقب رفت. همان طوری که به آسمان می دید، به دوشک نشست و به دیوار تکیه زد و گفت:

- دو روز به نوروز مانده؛ چقه آرزوی دیدار اونها ره دارم؛ چقه پشت شان دق آوردیم؛ ای دو روزه چطو بگذرانم؛ مادرم ناق نیمانه؛ تا مکتب برم، میگه ده ای روز ها اونجه کسی نیس.

او چشمانش را بست و چند لحظه بعد، از جایش برخاست؛ جای نماز را هموار کرد و از رفک چوبی، قرآن کریم را گرفت؛ چند بار آن را بوسید؛ نیم ساعت قرائت کرد و دوباره قرآن شریف و جای نماز را به جاهایشان گذاشت. زیبا درحالی که به طرف آشپزخانه می رفت، با خود گفت:

- ایقه که مه به فکر شان هستم، اونها هم مره به یاد خواهند آورد... آیا پشت مم دق شده باشن...؟ خانه هیچ کدام شان نزدیک ما موقعیت نداره... دو و نیم ماه میشه، که یکی شانه ندیدیم. کاش خانه ما از مکتب دُور نمی بود و یا نزدیک خانه های اونها زندگی می کردیم.

او مکث نمود و ادامه داده گفت:

- بیست روز ده خانه مامایم بسیار سخت تیر شد. مامایم و دخترایش چقه لطف و مهربانی میکند... خو دوری از خانوادیم به مه رنج آور بود. خدا یار وجان مادرم... اگه به خاطر تکلیف دل تنگیم مره کته مامایم به مزار شریف روان نمیکد، باز زود مکتب رفته میتانستم.

او برای هر چه زود رفتن به مکتب، بی طاقت بود. دلش می خواست؛ تا ساعت ها به تندی بگذرند. او آرزوی دیدار خواهر خوانده ها و هم صنفانش را داشت. دلش به دیدار آنها می تپید. اشتیاق دیدار، لحظه به لحظه درد دلش فزونی می یافت. او ساعت هایی از روز را به سختی گذشتانده و در فکر و چرت هایش غوطه ور بود، که مادر او را صدا زد و گفت:

- زیبا...! زیبا جان فکر و هوشیت ده کجاس...؟! بخی میوه های خشکه پاک کو. مه بازم بازار میرم و کمی سبزی میارم. فکرت به بوبویم و خواهر هایت باشه. دختر جان...! از دیروز که ماماییت آوردیت، گنس و گول هستی.

زیبا با شنیدن هدایت مادر با وارخطایی و عجله از جایش برخاست و گفت:

- نی، نی. جور هستم. خاطرتان جمع باشه؛ شما بخیر رفته و زود بیابین؛ مه همه کار ها ره انجام میتم؛ از طرف خواهر ایم دل تان جمع باشه. بی بی جانم گفت، که حالی تو بخیر آمدی... باز مه خانه خود میروم. اونها ره اجازه نتین، که قبل از نوروز بُرُون.

مادرش گفت:

- دلت جمع باشه؛ نیمیمانمش.

مادر رفت و زیبا میوه های خشک را طبق هدایت مادر از پاکت ها کشیده و پاک کرد. او بعد از شستن، همه آنها را به یک سطل کاشی انداخت و آب جوش بالایش ریخت و سرپوش سطل را بالای گذاشت. دو خواهرش که از او کوچکتر بودند، در اتاق مشترک شان درس می خواندند. آندو ده و دوازده ساله بودند. آنها در حین پیدا کردن کدام مشکل به درسهای شان، نزد زیبا آمده و از او می پرسیدند. روز اول سال مهمانان زیاد، از نزدیکان شان به خانه آنها آمدند. مهمانان هفت میوه نوش جان کرده و رفتند. با وجود آنکه وضع اقتصاد شان بد نبود و از درک چند دکان هایی که داشتند، مقدار پول می آمد و از هیچ چیز دنیوی احساس کمبودی نمی کردند؛ ولی خوشی از چهره های همه شان رخت بسته بود. همه شان غمگین و دلگیر معلوم می شدند. از چهره های بشاش شان خبری نبود. مادر پنهانی اشک می ریخت. او می کوشید؛ تا دخترانش را خوش نگهدارد؛ اما با آن هم می دید، که خوش نگهداشتن دختران برایش مشکل بود. مادر، چندین بار زیبا را در حالت ریختاندن اشک دیده بود. مادر بعضاً دو دختر دیگرش را هم گریان و اشک آلود می دید. با وجود آنکه هر کدام می کوشیدند؛ تا همدیگر را خوش نگهداشته و همه آرام باشند؛ ولی فضای آرام و خوش سه ماه قبل خانه را آورده نمی توانستند. در چهره های هر کدام آثار یأس و نا امیدی خوانده می شد. هر کدام غم و اندوه درونی خود را از دیگری پنهان ساخته و می کوشید؛ تا طرف مقابل را خوش سازد.

بعد از انتظار زیاد بالاخره روز موعود و خواستنی زیبا فرا رسید؛ لباس سیاه مکتب را به تن کرد و ذریعه موتر سرویس خود را به مکتب رسانید. او با داخل شدن به مکتب، به طرف صنف خود رفت. وقتی به منزل دوم رسید، به طرف دهلیز راست دور خورد و با چشمانش لوح های عقب هر صنف را می نگریست. در دهلیز بیر و بار دختران بود. زیبا با دیدن لوح صنف هشتم الف خوش شد. وقتی می خواست، داخل صنف گردد، غم و اندوه به جای خوشی لحظه قبل، چهره اش را مکرر ساخت. او با خود گفت:

- خدایا...! چطو داخل صنف شوم... چطو به اونها بگویم، که... نی، نی، مه گفته نمیتانم. او بیچاره خو خبر نشده باشن. نی مه خو گفته نمیتانم.

در این وقت نا خود آگاه در چشمان زیبا اشک ظاهر گشت و از کنج چشمانش سرازیر شدند. او به مشکل قدمی به پیش گذاشت. دروازه را باز کرد و داخل صنف شد. با داخل شدن زیبا به صنف، هم صنفانش باکشیدن صداهای بلند ابراز خوشحالی کرده و چند دختر به او نزدیک شدند. یکی گفت:

- ده ای دو هفته کجا بودی...؟ مکتب خو شروع شده بود. نام خدا...! نام خدا قد کشیدی... قدت دراز تر شده. دختر دیگر گفت:

- حتماً... حتماً یک گپی شده... کمی چاق هم شده...! دختر سومی گفت:

- الله...! صبر کنین... او ره هم موقع احوال پرسى بتین. مه خو نمی بینم، که چاق شده باشه. برعکس گفتهء شما قدش هم ایقه دراز نشده... مه فکر می کنم، که لاغرتر شده. سلام زیباجان...! معذرت می خواهم، که خانه تانه ندیده بودم؛ آگه نی احوال ته می گرفتم.

او با گفتن این جملات، زیبا را به آغوش گرفت و صورتش را بوسید. او در حین بوسیدن صورت زیبا، در صورت خود احساس نمی و تری کرد. با وارخطایی صورتش را از صورت زیبا دور ساخت و به او دید. با دیدن اشک در چشمان زیبا با تشویش پرسید:

- زیبا...! چی می بینم...؟ چی شده...؟ چرا گریان می کنی...؟ یکی از هم صنفی هایش گفت:

- اشک خوشی اس... مه خو گرفتم، که زیبا کمی چاق شده... حتماً نامزد شده.

زیبا با قدم های لرزان چند قدم پیش رفت. او به چوکی نشست و سرش را با دو دست محکم گرفت و به گریستن آغاز کرد. همه هم صنفانش به دور او حلقه زدند. هر کدام علت گریه او را می پرسید؛ اما هر آن گریه او زیادتر شده می رفت. او جواب سوالات پیهم و متواتر هم صنفانش را نداده و می گریست. در این اثنا معلم که نگران شان بود، داخل صنف شد. معلم با دیدن صحنه، نخست به قهر شد؛ اما وقتی زیبا را در حالت گریستن دید، به او نزدیک شد. او با مهربانی صورت زیبا را بوسید و پرسید:

- بگو دختر جان...! چرا گریان میکنی...؟ کسی چیزی گفتیت...؟ میدانم، که هم صنفی هایت شوخ هستن... حتماً گپی زدن، که تره افسرده و جگرخون ساخته.

یکی از دختران گفت:

- نی معلم صایب...! هیچ کس چیزی نگفتیش... او به مجرد داخل شدن به صنف، شروع به گریه کد. معلم گفت:

- هیچ امکان نداره، که یک نفر بدون علت گریه کنه. کسی ره به خاطر اول نمره گی زیبا زور داد و گپ خراب زدیش. بگو زیباجان...؟ چی گفتنت...؟ راستی ده ای چند روز چرا نامدی...؟

زیبا که هق هق می گریست، گفت:

